



چند لیتر بنزین بهشتی

خاطره‌رهگذری که یک روز شهید بهشتی را اتفاقی در خیابان دید و چنان شیفته‌اش شد که بعدها جزو محافظین ایشان گردید

با حالت زار و نزاری گفتیم: «بنزین موتورم تموم شده.» نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

«می‌توانم بهت بنزین بدم.»

پیاده شد. عبایش را در آورد و گذاشت داخل ماشین. در صندوق عقب را باز کرد. تکه‌ای شلنگ و یک ظرف چهار لیتری خالی در آورد. با یک دنیا خجالت و شرمندگی رفتم که آن‌ها را از او بگیرم، نداد.

گفت: «خودم بنزین می‌کشم.»

گفتم: «آخه این جوری که بده حاج آقا.»

گفت: «نه، هیچ بدی نداره.»

بنزین را که توی پاک موتور خالی کردم و ظرف چهار لیتری را به او دادم، گفت:

«خونه‌تون کجاست، پسر؟»

— طرشت بعد از میدان آزادی.

— پس این‌جا چی کار می‌کنی؟

جریان دیدار دبروز را برایش توضیح دادم و گفتم: «امروزم اومده بودیم آقا رو زیارت کنیم که قسمت‌مون نشد.»

بعد هم گفتیم: «نمی‌دونم بعداً می‌تونم امام رو ببینم یا نه.»

لبخندی زد و گفت: «چون نیتت پاکه، ان‌شاءالله حتماً امام‌رو می‌بینی. اگر ایشون رو دیدی، سلام من‌رو هم به‌شون برسون.» خداحافظی کرد و سوار ماشین شد. همین که خواست برود پرسیدم: «ببخشین، اسم شما چیه؟»

گفت: «بهشتی هستم» و رفت.

من که تا آن موقع، نام خانوادگی یا اسم این‌طوری نشنیده بودم، تعجب کردم. توی عالم نوجوانی با خودم گفتم: «شاید اون فرشته‌ای بود که خدا از بهشت فرستاده بود تا به من کمک کنه؛ برای همین هم گفت بهشتی هستم!»

● منبع

عاکف، سعید. حکایت زمستان. انتشارات کاتبان.

تهران. ۱۳۸۴.

از خیابان‌های اطراف که خلوت بود و کم رفت‌وآمد، بنزین موتورم تمام شد. رفقای دیگر هم با موتور آمده بودند، ولی آن‌ها جلوتر رفته بودند. چون آن نزدیکی پمپ بنزین نبود، چاره‌ای نداشتم جز این که صبر کنم تا بلکه بتوانم از ماشین‌هایی که می‌گذرند بنزین بگیرم. چهل پنجاه دقیقه معطل شدم. آخر در کمال ناامیدی، تصمیم گرفتم با موتور آن‌قدر پیاده‌گزر کنم تا به یک پمپ بنزین برسم. درست در همین لحظه‌ها، دیدم یک پژوی سفید رنگ و قدیمی، پیچید توی خیابان. نور امیدی در دلم تابید. شروع کردم به دست تکان دادن. برخلاف انتظارم، نگه داشت. تازه فهمیدم راننده‌اش یک سید روحانی است. سید زیبا بود و با هیبت و صورتی نورانی داشت. صدایش هم مثل چهره‌اش با هیبت بود. جواب سلامم را که داد، پرسید: «چی شده؟»

سید احمد عرفانی |
روز دوازده بهمن، با این که بهشت زهرا(س) هم رفتم، ولی دیگر موفق نشدم امام را زیارت کنم. همان شب از طریق بچه‌های محله، فهمیدم که ایشان در جایی به اسم «مدرسه رفاه» مستقر شده‌اند. وقتی نشانی‌اش را پرسیدم، گفتند: «طرفای میدون بهارستانه.»

برادرم جعفر، یک موتور گازی داشت و از وقتی که رفته بود زندان، من ازش استفاده می‌کردم. صبح روز بعد، با همان موتور، و همراه چند نفر از بچه‌ها، راه افتادیم به طرف بهارستان. وقتی که رسیدیم آن‌جا و توانستیم مدرسه رفاه را پیدا کنیم، ظهر شده بود. ظهر هم فهمیدیم که امام دیگر تا فردا صبح ملاقات ندارند.

با این که حالم گرفته شد، ولی ناامید نشدم. گفتم: ان‌شاءالله روزهای بعد می‌آیم و آقا را زیارت می‌کنم. توی راه برگشت، در یکی